

دانلود رمان گاروت

دانلود رمان های محیا سودانی

رمان عاشقانه ، رمان مافیایی ، رمان جنایی

گاروت

روش مرگِ بی صدا

سیم فلزی مخوف به نام سیم گاروت که با انداختن و گره خوردن این

سیم دور گردن قربانی و کشیدنش هوا به تار های صوتی نمیرسد و

مرگی بی سر و صدایی رقم میخورد.

مقدمه

آدم‌ها به فراموشی محتاج‌ترند تا به خاطره.

آدم‌ها از خاطرات خنجر می‌سازند و با خنجرِ خاطره خط می‌اندازند
روی همه‌چیز زندگی. زندگی خجالت می‌کشد که از ذهن بیرون بیاید،
بس که تن و بدن و سر و صورتش خط‌خطی خاطرات است.
گاهی، خاطره خطرناک‌ترین چیز جهان است.

#سیمین_دانشور

عشق در دنیای تیره و تاریک این مرد خشک و عبوس مفهومی نداشت!
او عشق را ماده‌ی مخدر می‌دانست و نمی‌خواست گرفتارش شود
غافل از اینکه چرخ روزگار می‌چرخد آن‌طور که همه چیز به یکباره
تغییر می‌کند معادلات قلب و زندگی اش بهم می‌خورد و این تازه شروع
ماجراست...

داریوش :

نگاهم را به طنین دوختم که شیشه را پایین داد بوی مه مشامم را پر کرد ، مه ای که از وسط جنگل گذشته بود، بوی نم باران را نفس کشید، انگار می خواست به ترس و دلشوره ای که قبلش را احاطه کرده بود غلبه کند، شاید دلشوره اش بخاطر این جنگل دراندشت بود که تا کیلومتر ها وسط این جنگل آدمی پیدا نمی شد...

از ماشین پیاده شدیم، باید ادامه ی مسیر را باید پیاده میرفتیم.

در جنگل پر دار و درخت قدم میزدیم

دستان کوچک طنین را میان دستان بزرگ و مردانه ام گرفتم ،این دختر قلبم را زیر و رو میکرد، با نگاه کردنش ضربان قلبم تند تر می شد و میدانستم این دختر در □ ،دنیای جدیدی را به سویم باز کرده است..

دست دور کمر ظریفش انداختم و در دل گفتم کاش زمان همین لحظه
متوقف شود، طنین که سنگینی نگاهم را احساس کرد گونه هایش
ملتهب شد نگاهش را گرفت و نجوا کرد

_من میترسم داریوش، وسط جنگل چیکار میکنیم؟

با خنده او را سمت خودم کشاندم و میان بازوهایم حبسش کردم

_تا من پیشتم از چی میترسی تو؟!

خیره به صورتم میخواست لب باز کند اما با شنیدن صدای وهم انگیز

حیوان درنده ای جیغی از سر ترس کشید و به آغوشم پناه برد..

بینی ام را به موهایش چسباندم و عمیق نفس کشیدم

_آروم باش، نترس.

جای جای این جنگل را از بر بودم سالها دور از هیاهوی شهر در دل

جنگل زندگی میکردم، اما تنها دلیلش هیاهوی شهر نبود.

به واسطه ی شغل موروثی ام در این جنگل سوت و کور می ماندم
ضربان تند و وحشیانه ی قلب طنین را حس کردم و لبهایم را تا لاله ی
گوش خوش عطرش کشیدم، عطر تن دخترک مانند کهنه شرابی بود
که عجیب مستم میکرد در گوشش پچ زدم
_من پیشتم.

دخترک نگاه عسلی رنگش را در مردمک هایم دوخت
و همین چشم ها بود که مرا این چنین دیوانه ی این دختر می کرد ،
نمیدانستم کی عشق این دختر در قلبش جوانه زده فقط میدانستم
دیگر زندگی بدون او را بلد نیستم.
ابره های مایل به خاکستری آسمان را تاریک کردند و باران شدت گرفت
پیشانی ام را بند پیشانی اش کردم

نفس های گرمش روی لب هایم نشست و آن لحظه جز بوسیدن آن لب
ها چیزی نمیخواستم

در خلسه ی عجیبی فرو رفته بودم، قطرات باران آرام روی موهایمان
می چکید

لب های کوچک و نرمش را بوسیدم طعم ناب این لب ها را هیچ جا
نچشیده بودم..

دست پشت گردنش انداختم و لب پایینش را با ولع بین لب هایم
کشیدم بوسه ها ادامه داشتند ، بوسه هایی که دو وزنه ی سنگین به
پلک هایم می چسبانند

بدون اینکه لب از روی لب هایش جدا کنم و اجازه ی نفس کشیدن
بدهم.

بلاخره سرم را عقب کشید و نفس نفس زنان به دخترک مقابلم چشم

دوختم

نمیتوانستم لحظه ای به نبودن این دختر فکر کنم زندگی ام بدون این
دختر مزرعه ی کرم خورده پر آفت بود پس بدون حاشیه و مقدم چینی

لب باز کردم

زخم شو طنین!

لحتم همیشه همینطور دستوری بود، چون فقط دستور دادن را بلد

بودم و او هم حتما باید اطاعت می کرد

چند ثانیه مات و مبهوت به من که کاملاً جدی بودم خیره ماند و بعد از

کمی خندید

اما من که منتظر بودم بله را از زبانش بشنوم با آن خنده توی دلم

خالی شد.

می ترسیدم نکند طنین مرا نخواهد...نکند دست رد به سینه ام بزند!

آخر مگر کسی جرات داشت به من نه بگوید!

انگار آتشی مهیب در سرم شعله ور شده بود متفکرانه و تیز به طنین

خیره بودم

حرفم خنده دار بود؟!

طنین که در میلی متری تنم بود کمی خودش را عقب کشید نگاهش

را از چشمانم گرفت و با کلافگی گفت:

هنوز زوده داریوش!

با حالت عصبی گوشه ی لبم را جویدم صورتم موازی با صورتش شد

تو فقط اجازه داری مال یه نفر باشی... اونم منم.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و او را به خودم چسباندم ، قلبش با

شتاب و محکم میزد...

حصار آغوشم را تنگ تر کردم و روی موهای خیسش بوسه زدم

نمیدانستم چطور و چگونه دچار این دختر شده بودم..

هنوز جوابم را نگرفته بودم اما سعی کردم تحت فشارش نگذارم.

—بریم.

کنار هم قدم میزدیم و هر کدام در افکار خودمان غرق بودیم.

طنین با دیدن هتلم که لا به لای درختان خودنمایی میکرد پاهایش

بند زمین شد

حتما از آن همه شکوه، عظمت و زیبایی به وجد آمده بود

شالش افتاده بود و نگاه من به پیچ و تاب موهای طلایی اش بود، آرام

گفتم:

—خوشت اومد؟!!

نجوا کرد

_این عالیهِ!

انگستانم را جا دادم میان انگستان ظریفش و راه افتادیم.

وارد هتل شدیم، نگاه طنین به اطراف می دوید و نگاه من پی طنین

صدای مونا ما را به خودمان آورد

_آقا داریوش!

بی حوصله به مونا چشم دوختم که با تعجب به دستان چفت شده مان

خیره بود

با دیدن نگاهش اخم ریزی کردم

_بله!؟

مونا به خودش آمد مردمک چشمانش در حدقه چرخید و گفت:

_آقا عماد توی اتاقتون منتظر شمان.

نفس عمیقی کشیدم و از دهان بیرون دادم

دست دور تن طنین پیچاندم و مقابل چشمان از حدقه بیرون زده مونا

لب هایش را بوسیدم آرام زیر گوشش پیچ زدم

هیچ دلم نمیخواد این یارو رو ببینم اما باید برم، تا یه قهوه بخوری

برمیگردم.

راوی:

داریوش که رفت طنین دست در جیبش برد و کارت اتاق را در

دستانش گرفت سخنانی که شنیده بود را به یاد آورد

برو طبقه منفی یازده، واحد یازده لبتابش و اونجا نگه میداره، برام

بیارش.

تمام تنش عرق کرده بود و قلبش بوم بوم صدا میداد

به سختی توانسته بود کارت آن واحد را از جیب داریوش بردارد ، بغض

نفس گیر گلویش را گرفته بود اما چاره ای نداشت، باید لبتاب را می

برد تا این بازی تمام می شد.

صدای رسپشن را شنید

تو طنینی دیگه؟!

طنین سر تکان داد

دختر با عجله گفت:

_برو منفی یازده فقط زود برگرد.

طنین با اضطراب نفسش را بیرون فرستاد

می خواست به سمت آسانسور برود که باز هم صدای آن دختر را شنید

_این آسانسور نه. منفی یازده آسانسور مخصوص خودش و داره ، دنبالم
بیا.

طنین دنبال دختر راه افتاد، دختر مقابل یک دیوار ایستاد یک بخش از
دیوار را لمس کرد و درب پنهانی باز شد..

طنین با تعجب به دیوار که باز شده بود خیره بود

پشت دیوار اتاق مخفی وجود داشت و داخل اتاق یک آسانسور.

_نمیخوای بری؟

طنین که ماتش برده بود به خودش آمد و به سمت آسانسور رفت

وارد آسانسور شد، هنوز در بُهت به سر میبرد.

به داریوش فکر کرد به اینکه حتی پرسنلش هم برایش نقشه می

کشیدند.

دلشوره ای سخت ته دلش جولان میداد

حس مالکیت شدید این مرد طنین را می ترساند، نمیدانست چطور قرار
است ترکش کند، با نقشه نزدیک این مرد شده بود و حالا پشیمان بود،
اما چاره ای نداشت؛ مجبور بود.

داشت از بغض فرو خورده ای که هر آن امکان شکستنش بود خفه می
شد

آسانسور در طبقه مورد نظر توقف کرد و اضطرابش بیشتر شد.

درب آسانسور باز شد و با محوطه ی تاریک یک راهرو رو به رو شد.

این فضای مخوف همان هتل شیک بود؟!!

نفسی برای حفظ آرامشش کشید و مضطربانه اطراف را نگاه کرد از چند

راهرو هم شکل و پیچ در پیچ گذشت

سر درب اتاق ها چراغ هایی با رنگ قرمز نصب شده بود

فضای آنجا خفقان آور بود، اکسیژنی نبود به اتاق یازده رسید ، نگاهش
را به درب و قفل دیجیتالش دوخت، قفلی که هم رمزی بود و هم
کارتی!

کارت را از جیبش درآورد و مقابل کارتخوان روی قفل قرار داد، درب باز
شد با دیدن صحنه ی رو به رویش زبانش بند آمد مقابلش پر از ابزار
وآلات عجیب بود

قدمی به جلو برداشت با دیدن قطرات سُرخ روی زمین سرش به دوران
افتاد..

آنها قطرات خون بود؟!

اسید معده اش از تصویر رو به رویش تا حلقش بالا آمد

این اتاق پر بود از ابزارآلات شکنجه.. میخواست جیغ بکشد

پیشانی اش به عرق نشسته بود و قلبش تند می کوبید دست روی دهانش گذاشت ، بوی تعفن آن اتاق داشت خفه اش می کرد دنبال لبتاب می گشت!

آخر چرا لبتابش را در این اتاق گذاشته بود.

با دیدن لبتاب با عجله آن را برداشت و از آنجا گریخت

از راهرو های پیچ در پیچ گذشت

به آسانسور رسید همین که میخواست سوار شود با صدای ناله های دردناکی که شنید تنش یخ بست و جریان خون در تنش متوقف شد..

با عجله خودش را در آسانسور انداخت و دکمه را فشرد

سینه اش از اکسیژن کم به تقلا افتاده بود.

آسانسور که به طبقه رسید با دیدن درب باز اتاق مخفی نفهمید چطور

از آنجا بیرون رفت

وقتی به خودش آمد در جنگل سوت و کور مانده بود ، تا جایی که چشم کار میکرد درخت بود از بس دویده بود رمقی برای ادامه نداشت و زانوهایش می لرزید صدای حیوان درنده ای به گوشش رسید و جیغ خفه ای کشید دستش را دراز کرد تا با کمک درخت تعادلش را حفظ کند اما موفق نشد و روی زمین پرت شد درد پیچیده شده در صورتش برق از سرش پراند نم اشک در پلک هایش نشست نگاهش به لبتاب بود که روی زمین افتاده بود دستش را دراز کرد لبتاب را بردار اما با دیدن پوتین های مشکی مردانه...

داریوش:

نگاهم مانند گرگی زخم خورده به مونا بود فکم انقدر به دندان هایم فشار آورده بود که لته هایم به فغان آمده بود نعره سر دادم

چرا گذاشتی بره؟ چرا به من خبر ندادی که رفته؟!

مونا ترسیده و هراسان لب جنباند:

رفتم برایش قهوه بیارم وقتی اومدم نبود.

چیزی از درون، وجودم را تکان می داد. چرا فرار کرده بود؟! نکند

بخاطر درخواست ازدواج بود؟

شقیقه هایم نبض گرفتند، خودم را سر پا نگه داشته بودم و مشت می

فشردم

آدم هایی که فرستاده بودم دنبال طنین برگشته بودند، جرات نگاه

کردن در چشمانم را نداشتند

با دیدنشان که سر به زیر انداخته بودند به عمق ماجرا پی بردم

فهمیدم او را پیدا نکردند، یک حجم سنگین و یک هوای بدون

اکسیژن سینه ام را فشار میداد.

رو به آنها ایستادم و فریاد کشیدم

_ کجاست!؟

مردان گنده توان و جرات اینکه سرشان را بالا بگیرند نداشتند

_ دِ حرف بزید تا زبونتون و از حلقومتون بیرون نکشیدم.

یکی از آنها بلاخره جسارت به خرج داد و دهن باز کرد تته پته کنان

گفت:

_ پیداشون نکردیم آقا.

میان آشوبی بزرگی دست و پا میزدم دندان هایم به هم چسبیده بودند

و آن لحظه فقط میخواستم آن نره خرها را حلق آویز کنم.

مشتم روی میز بیچاره فرود آمد و دیگر اعصابم گنجایش نداشت.

_ مگه چقدر دور شده که نمیتونین پیداش کنید؟! گورتون و گم کنین

لاشخورا بدون اون پاتون و اینجا بزارین زنده اتون نمیزارم.

و مگر کسی جرات مخالفت داشت؟!

با شنیدن صدای عماد مشتم را فشردم ، انقدر مزخرف بافت که دیر
برگشتم.

_چه خبرته داریوش؟! اینجا رو گذاشتی رو سرت؟!

اعصاب داغانم را دید و باز هم ادامه داد

_بخاطر یه دختر که معلوم نیست الان سرش کدوم آخور گرمه؟

زلزله بزرگ و مهیبی تمامم را به لرزه درآورد انگشتانم مشت شد و آن

لحظه چقدر تمایل داشتم گردن این مرد را میان انگشتانم خرد کنم.

هوا رو به تاریکی میرفت و آسمان آبی کم کم جایش را به ابرهای توده

ای سیاه می داد ، افکار منفی در ذهنم جولان میداد دندان هایم را روی

هم ساییدم یعنی کجا رفته بود؟!

دیگر نتوانستم بیشتر از این منتظر بمانم سوار ماشینم شدم باید
دنبالش می گشتم.

ساعت ها مقابل درب خانه ی شان منتظر مانده بودم .. نه خبری نبود!
بی طاقت از ماشین پیاده شدم و مقابل در ایستاد .

زنگ را فشردم و کمی بعد در باز شد خواهر طنین در چهارچوب در
نمایان شد..

خواهری که شباهتی به طنین نداشت ، با چشمان قهوه ای و موهای
مشکی!

مردمک های آتشینم میان چشمان دختر در حال دویدن بود

_طنین کجاست!؟

طلوع با هراس لب جنباند

_طنین که خونه نیست!

بی شک من امشب فروپاشیده بودم

پلک طلوع پرید و گفت:

_خواهرم کجاست؟! اون با تو بود!

پره های بینی ام مانند یک ترمیناتور باز و بسته می شد فکری به سرم

زد بدون تعلل دخترک را کنار زدم و وارد خانه شدم به طرف اتاق ها

خیز برداشتم، خبری از طنین نبود پلکم با حالت عصبی تیک گرفته بود

خواهر طنین فریاد کشید

_الان پلیس خبر میکنم! چرا وارد حریم خصوصیمون شدی؟! خواهرم

کجاست!؟

آن لحظه می خواستم از خشم سرم را به جایی بکوبم یا این دختر را

خفه کنم.

با صدای پیام گوشی با عجله تلفنم را برداشتم ،پیام از طنین بود، برایم
عکس ارسال کرده بود.

عکس ها باز شد اما قلبم با دیدن آن عکس ها از تپش ایستاد..

تک تک عروقم..

مردمک هایم در یک نقطه ثابت مانده بودند.

عکس طنین با مرد غریبه در حالی که لب هایش را می بوسید و صورت
مرد مشخص نبود.

مشت فشرده شده ام داشت تلفن را در دستانم خرد میکرد و پیام بعدی
را دیدم

_من تو رو نمیخوام داریوش! هیچوقت هم نمیخواستم، تو جوگیر شدی
همه چیز و جدی گرفتی، از زندگیم برو بیرون.

تک تک رگ ها و مویرگ های پیشانی ام بیرون زد

میان اتاق مانده بودم به بیچاره وارترین شکل ممکن خیانت را با تمام وجودم حس کرده بود .

طنین دار و ندارِ زندگی ام بود، طنین خط قرمز بود و وای به حال آنی که بخواهد خط قرمز را رد کند حتی اگر آن فرد خود طنین باشد! _با توام طنین کجاست!؟

تلفنم را محکم تر در دستانم فشردم و نگاهم چسبید به دخترِ توی اتاق.

نزدیکش شدم و نگاه آتشینم را به دختر دوختم ، انگار زنگ خطر در گوش هایش به صدا در آمد که قدمی عقب رفت.

من زخم خورده بودم و حالا بهترین فرصت را برای تلافی میدیدم! اما زخمی که حتی با تلافی هم تسلی نمی یافت .

دخترک میخواست فرار کند که بازویش را چنگ زدم.

همه چیز در کسری از ثانیه رخ داده بود، وحشت مهمان شده در

نگاهش ذره ای مرا از این تصمیم منصرف نمی کرد

کله ام داغ بود، خون به تمام نقاط بدنم جهیده بود، طنین چطور با من

بازی کرده بود؟! چطور خط قرمز را به بدترین شکل نقض کرده بود؟!

با حالت عصبی و پر تنش دختر را به بیرون کشاندم!

دچار جنون آنی شده بودم

دخترک فریاد زد

_گناه من چیه؟! ولم کن روانی!

خشم دوید در نگاهم

_ از هرکسی بپرسی بهت میگه بازی کردن با من چه تاوانی داره..! اونا

که کردن الان تو قبرستون.. با من بیا وگرنه خواهرت میمره.

پاهای دختر به زمین میخ شده بودند اما بازویش را کشیدم و دوباره

فریاد کشید

_عقده ای چون تو رو پس زده داری به زور منو میبری!

بمبی در گوشم ترکید..

این دختر چه چیزی به زبان آورده بود؟!!

یکباره گلویش را در دستانم گرفتم و در صورتش غریدم

_چی گفتی؟!!

صورت دختر به کبودی زد و به تقلا افتاد

شمرده و آرام گفتم:

_تکرارش کن

انگستانم در موهایش چنگ شد و جیغ دردناکش در اتاق پیچید، کشان

کشان او را به طرف درب بردم.

_صدات و ببر.

او را از خانه بیرون کشاندم، در ماشین را باز کردم و داخل ماشین
هولش دادم.

خون جلوی چشمانم را گرفته بود و هیچ چیز نمی دیدم.

استارت زدم ، هق هق های دخترک روی اعصابم بود، ولومِ پخش
صوتی را زیاد کردم گاز میدادم و تک تک چراغ قرمزها را رد میکردم
آهنگ ها هم انگار سیخ داغی شده بودند و قلبم را سوراخ می
کردند. آهنگ هایی که با آن دخترِ خیانت کار گوش میدادم و با او در
ذهنم خیال بافی میکرد.

ماشین را در مسیر جنگل می راندم، داد و فریاد های دخترک بیشتر

شد

داری منو کجا میبری؟! اروانی با توام؟!

دخترک سعی داشت فرمان را بگیرد اما سیلی محکمی به صورتش

کوبیدم

_ بشین سرجات، داری صبرمو لبریز میکنی، رو روانِ من نرو زبون نفهم،

همینجا چالت میکنم!

خشمم را دید و به التماس افتاد

_ تو رو خدا منو برگردون! ازت خواهش میکنم...

ماشین را خاموش کردم ، به آدم هایم اشاره کردم تا دخترک وحشی

رام نشدنی را به هتل بیاورند.

آدم هایم بازو هایش را گرفتند، صدای فریاد های دخترک در جنگل

می پیچید اما اینجا قلمرو من بود کسی صدایش را نمی شنید.

_ بگو یه آرامبخش بهش بزنن خفه شه نمیخوام صداش و بشنوم.

وارد هتل شدم و رو کرد سمت مونا

– میرم دوربین ها رو چک کنم.

مونا لب جنباند

– دوربین های جدید هنوز نصب نشدن آقا، فقط دوربین های منفی

یازده فعالن.

یک برق صاعقه وار از سرم گذشت ابرو گره زدم و چشمانم را ریز کرد

– چطور هنوز نصب نشدن!؟

تته پته کنان گفت:

– من نمیدونم قرار بود امروز بیان!

فکم قفل شده بود با چشمان میرغضب به مونا خیره بودم

– میدونم باهاتون چیکار کنم.

به طبقه منفی یازده رفتم وارد اولین اتاق شدم قدم به داخل گذاشتم و نگاهم را به دیوار پر از مانیتور دوختم ، تصاویر دوربین ها مدام عوض می شدند. اما دوربین های لابی هتل و اطراف هتل کار نمی کردند. عصبی سرم را میان دستانم گرفت یکباره چشمم به یکی از مانیتور ها افتاد که واحد یازده را نشان میداد..

درب واحد باز مانده بود..

چه کسی جرات داشت وارد آن اتاق شود؟

امروز بابک به علت مریضی نتوانسته بود در این اتاق باشد و همه ی واحد ها را چک کند یعنی کسی وارد این طبقه شده بود؟

با عجله فیلم های امروز را چک کردم با چیزی که دیدم برق رعد آسا از سرم گذشت تمام عضلات صورتم از خشم می لرزید روی چشمان ترسیده ی طنین زوم کردم، طنین وارد منفی یازده شده بود؟!

لبتابم در دستش بود خشم نفرت و دلتنگی داشت دیوانه ام میکرد.

یعنی تمام این مدت با نقشه نزدیکم شده بود؟!!

اصلا به اینکه تمام مشتری هایم، اطلاعاتم، به باد رفته بود فکر نمی

کردم آن لحظه فقط به خیانتِ آن زن فکر میکردم، قسم خوردم حساب

این کار را از او پس بگیرم.

اما باید می فهمیدم آدمِ چی کسی است؟!!

دستی از سر استیصال پشت گردنم کشیدم عضلات صورتم در هم رفت

و مشتم را روی مانیتور کوبیدم.

سراغ مونا رفتم باید می فهمیدم چطور ندیده که آن دختر به طبقه

منفی یازده رفته.

مونا با فریادم به خودش آمد.

اون دختر رفته منفی یازده مگه تو اینجا نبودی?!!

بہت زدہ لب جنباند.

۔چرا ہمیش اینجا بودم کی رفتہ؟! البتہ... رفتم براش قہوہ بیارم شاید
اون موقع رفتہ! چون وقتی اومدم نبود.

کسی در سرم فریاد میزد کہ امکان ندارد، آن دختر کہ با این فضا آشنا
نبودہ چطور بہ راحتی بہ منفی یازدہ رفتہ! حتما کسی کمکش کردہ
بود .. اما چہ کسی!؟

باید آن جاسوس را پیدا می کردم، قسم خوردہ بودم پیدایش کنم و
سر در ہمین هتل آویرانش کنم تا عبرتی باشد برای باقی آدم ہا.
بہ سمت اتاقم رفت و رو بہ یکی از آدم ہایم گفتم:

۔چند نفر و ہزارین اطراف خونہ ای کہ آدرس میدم، اونجا باشن بہ
محض دیدن طنین اون و برام بیارین اینجا.

۔چشم قربان.

به اتاقم رفت، باید افراد جدیدی استخدام میکردم، اما از همه مهم تر کسی را می خواستم که دست راستم باشد. از وقتی ، عارف که دست راستم بود کشته شده بود ، هیچ چیز خوب پیش نمی رفت.

پیراهنم را از تنم در آوردم و تلفنم را برداشتم.

باز هم آن عکس که طنین فرستاده بود را باز کردم، چهره ی مرد در عکس دیده نمی شد.

اختم از این غلیظ تر نمی شد ، چرا این کار را کرده و خنجرش را در قلبم فرو کرده بود؟!

تمام شب خواب لحظه ای مهمان چشمانم نشد می ترسیدم بخوابم و چشمان عسلی آن زن خیانت کار پشت پلک هایم نقش ببندد ، صبح زود دوش گرفتم لباس هایم را پوشیدم .

نخوابیده بودم دو از چشمانم خون چکه می کرد .

از دیشب به چند نفر سپرده بودم افراد جدیدی را معرفی کنند و منتظر
آنها بودم.

فنجان قهوه ام را برداشت و همان لحظه صدای داد و فریاد ارسلان
پدرم را شنیدم..

—یکی به من بگه داریوش کجاست!؟

بی تفاوت جرعه ای از قهوه را نوشیدم، پدرم سراسیمه درب اتاق را باز
کرد

—نشستی داری قهوه میخوری!؟

بی حوصله لب جنباندم

—چیشده!؟

ارسلان عصبی و آشفته فریاد زد

_بیچاره شدیم ! نابود شدیم ..رد محموله های پنهونیمون و زدن، انبار

ها رو خالی کردن ، آدامون و کشتن، محموله هامون و دزدیدن!

مردمک هایم از خشم و حیرت گشاد و تیره شدند

آتش خشم گریبان ارسلان را گرفته بود و فریاد میزد

_توی دم و دستگات جاسوس داشتی و نفهمیدی؟! آره داریوش؟! چطور

نفهمیدی؟! بیچارمون کردی!

درون چشمانم حتما میان حیرت خون قل میزد..

می دانستم کار کیست.. تقصیر خودم بود .. قوانین سازمان را نادیده

گرفته بودم و عاشق شده بودم!

آن زن هم فریبم داده بود..همه ی اطلاعاتم را دزدیده بود

ارسلان عربده کشید

_دزدِ محموله ها رو پیدا کن، اون جاسوسم پیدا میکنی داریوش، زیاد

زمان نداری، اگه از پس کار برنیای همه چیز و به سیاوش میسپارم.

صدای محکم بسته شدن درب خبر از رفتنش میداد.

در این منطقه دشمن های زیادی داشتم، اما کدامشان جرات کرده بود

محموله هایم را بدزدد..

افراد جدید به صف شده بودند، از اتاق بیرون آمدم و نگاه تیزم را به افراد

دوختم.

مقابلشان قدم زدم و گفتم:

_برای اینکه از اعضای ما باشین نباید خویشاوندی در تشکیلات پلیس

داشته باشین این اصلی ترین قانون ماست!

سلیم دوست نزدیکم گفت:

_خیالت راحت داریوش سابقه تک تکشون و بررسی کردم.

با شنیدن صدای جیغ و داد آن دختر به خودم آمدم و گفتم:

— ده قانون و بهشون بگو!

— روی چشمم داداش.

عصبی به سمت اتاق دختر رفتم. درب را باز کردم طلوع با دیدنم مانند

دیوانه ها به سمتم هجوم آورد

و میخواست مشت محکمی به سینه ام بکوبد که دستش میانه ی راه

اسیر دستانم شد

دخترک زل زد در چشمانِ خشمگینم

— تو روانی چیزی هستی؟! چرا منو اینجا حبس کردی؟! چی از جونم

میخوای عوضی؟!!

مستخدم ها هینی کشیدند، با اشاره ی من از اتاق خارج شدند .

چشمانم با حرص و عذاب به صورت طلوع دوخته شده بود نگاهِ این
دختر مانند نگاهِ آن مارِ خوش خط و خال بود. تنها فرقاشان رنگ چشم
ها بود این قهوه ای سوخته و آن رنگ عسل!
تار به تار موهای طنین...

آن نگاه جادویی

شبیهش هیچ کجا پیدا نمیشد جز این دختر

صورتش مماس صورتش بود

_تو یه نسخه دیگه از اونی!

صدایم پُر از خش و ارتعاش بود

لب به گوشش فشردم

نم اشک در چشمانِ دختر دمید سر در گردنش فرو بردم و فشار

دستانم را دور تنش بیشتر کردم

_هیسس..جیغ و دادت فقط تو رختخواب باشه..

رعشه به تن دختر افتاد، و من همین را می خواستم.

_من هیچ گناهی..

با یاآوری خیانت آن زن لب روی لب های دختر گذاشتم و وحشیانه
لب هایش را بوسیدم دستم را میان موهای دختر فرو بردم و تار به تار
موهایش را کشیدم همراهی نکردنش خشمگینم کرده بود

اشک دخترک ریخت روی گونه اش

لب از لب هایش برداشتم نگاهم از موهای مشکی اش گذاشت و روی
لب هایش متوقف شد

_حکمت صادر شد مال من میشی!

طلوع فریاد زد

_تو مریضی..مگه میشه به زور منو اینجا نگه داری!؟

انگشتم را روی لب هایش کشیدم و لبخند کجی زدم

_نگهت میدارم، نمیتونی یک قدم از اینجا دور شی .

شده به زنجیر بکشمت اینجا نگاهت میدارم، آدم باش.

سعی کرد خودش را از پنجه های قوی ام بیرون بکشد اما بی فایده بود

پس فریاد زد

_تو یه بدبختی که فقط میتونی به زور یه نفر و پیش خودت نگه داری!

ابروهایم را بالا انداختم

_که اینطور!

با یک فشار کوچکم به عقب پرت شد

شروع کردم به باز کردن دکمه های، پیراهنم را در آوردم باید درسی به

این دختر میدادم.

دختر وحشت زده عقب عقب رفت.

بی شک روح از تنش پر کشیده بود

نزدیکش شدم و دیگر راه فراری نداشت

_ تو رو خدا با من کاری نداشته باش.

همان لحظه صدای سلیم را پشت در شنیدم

_ داریوش بیا کارت دارم داداش.

نگاهم را به دختر ترسیده دوختم و گفتم:

_ فعلا شانس آوردی.

پیراهنم را برداشتم و کتایون را صدا زدم

کتایون وارد اتاق شد

_ بله آقا؟

نگاهم همچنان به طلوع بود

_حواست بهش باشه، حق بیرون رفتن از اتاقش و نداره، اگه نا آرومی

کرد بیارش اتاق خودم، من بدم چطور ساکتش کنم.

دکمه های پیراهنم را بستم و از اتاق خارج شدم.

طلوع:

بغض مانند برگی در دست قدرتمند باد در گلویم می رقصید..

این چه سرنوشتی بود؟! در یک لحظه دنیا با آن عظمتش روی سرم

خراب شده بود..

اسیر این مرد مریض شده بودم و راه فراری نداشتم

کسی را نداشتم که به دادم برسد

پدر و مادر نداشتم، آنها من و خواهرم را در کودکی رها کرده بودند فقط خواهرم را داشتم که از او هم بی خبر بودم.

با یادآوری حرف های آن مرد روان پریش تمام عروقم یخ بست

یعنی طنین چه کاری کرده بود که من باید مجازات می شدم؟! در دلم امید داشتم خواهرم به دادم برسد.

این اتاق بزرگ برایم از قفس پرنده هم تنگ تر شده بود.

روی زمین آوار شدم و اجازه دادم آن بغض لجوج و سرکش بشکند.

سلیم با تعجب گفت:

– تو اون اتاق چه خبر بود داریوش؟! داری چیکار میکنی!؟

بی حوصله نفسم را بیرون فرستادم

_کارت و بگو!

_فکر کنم دست راست و پیدا کردم.

سر تکان داد م و گفت:

_از کجا تشخیص دادی صلاحیت اینو داره که دست راستم باشه؟!

پاکت سیگارش را برداشت و گفت:

_ من آدمم و می شناسم، کارش و بلده! کسی نیست اسمش و یه بارم

نشنیده باشه! هادِس اون مثل گرگ طعمش و شکار میکنه.

در فکر فرو رفتم و ذهنم درگیر شد .

_بیارش پیشم.

توی اتاق نشسته بودم با صدای درب به خودم آمدم

سلیم وارد اتاق شد و پشت سرش مرد جوان.

جرعه ای از ویسکی ام را نوشیدم و گفتم:

_هادس که میگفتی اینه؟!

سلیم سر تکان داد

_آره اینم داداشمون هادس.

از جایم بلند شدم نگاه تیزم را به مرد دوختم، قبل از آمدنش با چند

نفر صحبت کردم و آنها هم از هوشش گفتند، از اینکه کسی نمیداند

چه چیزی در سرش هست، از اینکه شنیدن اسمش ترس به جان خیلی

ها می اندازد

!

رو کردم سمت هادس.

_پس میخوای دست راستم باشی؟

هادس با ابروهای در هم گره خورده سر تکان داد

_باعث افتخاره.

_خوبه. میدونی که برای نجات جون من باید از جون خودتم بگذری.

_همینطوره آقا.

اسلحه ام را از پشت کمرم در آوردم

_ثابت کن.

چشمان تیزم را به هادس دوختم، سلیم لب باز کرد

_چه خبره داریوش؟! چیکار میکنی؟

هادس اسلحه را از دستانم گرفت مقابل چشمانم اسلحه را روی شقیقه

ی خودش گذاشت شبیه به خودکشی بود اسلحه ای که نمیدانی پر

است یا خالی!

تا به حال چند نفر که میخواستند دست راستم شوند به خیال آنکه

اسلحه خالی است شلیک کرده بودند بخاطر همین هرکسی هم

نمیخواست دست راستم شود

سبابه اش روی ماشه کشیده شد و این یعنی برای شلیک لحظه ای

درنگ نمیکنند!

لب باز کردم

_بسه بیارش پایین... قبول شدی! یه اتاق نزدیک خودم بده به هادس.

شب شده بود و تازه به هتل برگشته بودم، صدای داد و فریاد های

دخترک تمامی نداشت صدایش داشت روی اعصابم یورتمه میرفت اما

در آرامش ظاهری غذایم را میخورد

هادس هم در سکوت غذایش را می خورد، سوالی نمی پرسید و زیاد

صحبت نمی کرد و همین شخصیتش را پیچیده و مرموز می کرد.

رو کردم سمتش

– برو اتاق این دختره، که جیغ و داد میکنه بیارش اینجا

بی معطلی اطاعت کرد و از اتاق خارج شد.

طلوع

قلبم مانند قلب یک جنین قصد شکافتنِ سینه ام را داشت، اشک میان

چشمم جوشید، نگاهم به وسایل شکسته و پخش شده روی زمین

چرخید حرصم را سر وسایل اتاق خالی کرده بودم اما ذره ای آرام نشده

بودم.

به سمت پنجره رفتم، پرده را کنار زدم اما با دیدن میله های پشتش

همان یک ذره امیدم پوچ شد و به هوا رفت!

باید فکری می کردم... باید از این جهنم فرار می کردم

دوباره فریاد زدم

_منو بیار بیرون عوضی!

فریاد هایم هم دیگر جانی نداشت.

همان لحظه صدای باز شدن در را شنیدم، زانوهایم را در شکمم جمع

کردم می ترسیدم آن مردک روانی به سراغم بیاید..

اما یکباره با شوک بزرگی به خودم آمدم ، مردمک هایم تا آخرین حد

ممکن گشاد شدند

دو جفت چشم به هم خیره بودیم..

او زودتر از من به خودش آمد، نگاهش را گرفت و وارد اتاق شد.

از جایم بلند شدم مردمک هایم در صورتش چرخید و نجوا کردم.

درست میبینم تو فرازی؟!

مردمک هایش روی دو چشم پر اشکم غلت زدند اما طولی نکشید که
چشمان خیره اش را گرفت و ابرو هایش در هم گره خورد.

_اشتباه گرفتی!

پلکم پرید، یک لرز عجیب تنم را احاطه کرد...

مگر می شد این مرد انقدر شبیه فراز باشد، لحن صدایش.. همان بود!

فراز دوستم بود، از همان ها که مانند کوه پشتت هستند، همان ها که

قهрман قصه هایت می شوند

اما هشت سال پیش یکبار در یک شب سرد غیبش زد.

چرا فکر می کردم این مرد فراز است، چشمان فراز شفاف و دریایی

بودند اما این چشم ها

سیاه چاله های تیره بودند..

پلک به هم فشرد و نزدیکم شدم

_دنبالم بیا، تا مجبور نشدم ...

سیبک گلویش تکان خورد

_تا .. مجبور نشدم به زور ببرمت.

مردمک های ثابت و خشک شده ام بین دو چشمش ایست کرد..

نه این مرد بی رحم نمی توانست فراز باشد..

میخواستم حرف بزنم اما لبهایم یاری نمی کرد فقط چشمان ملتسمم را

به او دوختم تا ذره ای دلش به رحم بیاید

دستش را در موهای پریشانش فرو کردم و من مانند یک زندانی که

منتظر صادر شدن حکمش بود به او چشم دوخته بودم

بعد از کمی بدون نگاه کردن فرمان داد

_راه بیفت.

اشک از کنار چشمم چکید، یکباره مچ دستم را میان دستانش
گرفت، درب را باز کرد و مرا کشان کشان سمت اتاق داریوش کشاند
داریوش که منتظر نشسته بود با دیدنم اشاره کرد آن مرد از اتاق
بیرون برود

دستی به صورتش کشید و شتابان از اتاق خارج شد.

هنوز امید داشتم مرا با داریوش تنها نگذارد

اما با رفتنش نور امید در چشمانم خاموش شد.

سر تا پایم خیس عرق شد، داریوش شات ویسکی اش را روی میز

گذاشت و به سمتم آمد دستش گودی کمرم را چنگ زد با چشمان پر

اشک نگاهم را به چشمانش دوختم

ازت خواهش میکنم ولم کن!

صورتش را نزدیکم کشید لب هایش سمتم زاویه گرفتند

_جات همینجاست، بهش عادت کن!

اشک هایم یکی پس از دیگری می چکیدند

_لطفا.. ولم کن تو بهم علاقه نداری هم تو اذیت میشی هم من!

سینه اش محکم بالا و پایین می شد بینی اش را به بینی ام چسباند و

لب زد

_من اذیت نمیشم کوچولو تو اذیت میشی که اونم به چیمه.

تمام تنم می لرزید قلبم قصد دریدن سینه ام را داشت با بغض نالیدم

_چرا.. عذابم میدی.. آخه.. گناهم چیه!؟

لب هایش را به گوشم چسباند

_من عذاب کشبدم حالا همه باید عذاب بکشن.. تو.. اون خواهر

عوضیت...همتون!

لب هایش را به لب هایم چسباند و دیوانه وار موهایم را چنگ زد

هر وقت اراده کنم باید بیای اینجا، فهمیدی؟!

تمام تنم به لرزه در آمد، چطور باید از چنگال این مرد فرار می کردم؟!_

نگاهش را به چشمانم دوخت اما یکباره کف دستش را به شانه ام

چسباند و با یک نیم فشار مرا به عقب هول داد

خودش هم عقب رفت

هاج و واج از این حرکتش مانده بودم که درب با شتاب باز شد

داریوش عصبی به سمت در برگشت و فریاد زد

هادس چه خبرته؟

هادس نگاهش را به من دوخت، نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

باید حرف بزنیم.

داریوش سرش را تکان داد

– برو بیرون میام.

هادس از اتاق خارج شد و داریوش با چشمان سرخ به صورتم خیره شد

– الان نه جوجه اردک زشت! اما به زودی میام سراغت.

نگاهم به دستش افتاد، جای زخمی بیضی شکل روی پوست دستش

دیدم، انگار جای سوختگی بود

از اتاق خارج شد و من روی زمین آوار شدم.

همه چیز برایم وحشتناک بود..

ناگهان چشمم به تلفن روی میز افتاد، نفهمیدم چطور از جایم بلند

شدم و تلفن را برداشتم، در کمال ناباوری تلفن رمز نداشت!

نفس هایم به شماره افتاده بود، با عجله شماره ی خواهرم را گرفتم..

خاموش بود اما باید به هر ریسمانی برای نجات جانم چنگ میزدم ، باید

به پلیس زنگ میزدم

حس خفگی داشتم

_الو..الو.. پلیس..منو نجات بدین...منو دزدیدن!

صدای مرد در گوشی پیچید

_آرامش خودتون و حفظ کنید و بگین الان کجا هستین!؟!

نفس هایم از اضطراب یکی در میان بیرون می آمدند.

_اطراف اینجا، پر از درخته.. فکر کنم یه جا توی جنگلم، یه روانی منو

دزدیده.

در باز شد و روح از تنم پر کشید، داریوش به سمتم آمد و من فریاد

زدم

_نجاتم بدین..!

با خونسردی نزدیکم شد و تمام بدنم از اضطراب می لرزید جیغ می

کشیدم و کمک میخواستم!

یکباره تلفن از دستم کشیده شد، تلفنش را به هادس داد و گفت:

_سیم کارت و بنداز دور.

هادس سر تکان داد و از اتاق خارج شد

قلبم حالا بیشتر از هر زمان دیگری میزد بی شک تغییر خلقش می
توانست فقط کار یک دیوانه باشد، خونسردی اش بیشتر مرا میترساند.

نگاهش را به صورتم دوخت و پوزخند زد

_می ترسی و این چیز خوبیه!

ترس فلجم کرده بود می ترسیدم تکان بخورم فقط به ظاهر خونسرد

داریوش خیره بودم

نوشیدنی اش را در جام ریخت و گفت:

_وجب به وجب اینجا دوربین داره جوجه اردک زشت، ریسک بزرگی

کردی.

مردمک های لغزانم به او خیره بود ، فریاد کشیدم
روانی! دست از سرم بردار چی از جونم می خوای؟!

باز هم پوزخند زد

بیا دنبالم قراره یه جایی بریم.

از اتاق خارج شد و همان لحظه دو نفر پشت سرش وارد اتاق شدند،

یک نفر چشم بند به چشمانم زد و آن یکی دستانم را بست.

سرم گیج می رفت، این ها کابوس بود دیگر.... مطمئن بودم.. واقعیت

نداشت!

بازویم را گرفتند و مرا بیرون بردند بعد از کمی در ماشین را باز کردند و

مرا به داخل هل دادند، نمیتوانستم کلمه ای حرف بزنم از ترس انگار

الکن شده بودم

در بسته شد و صدای ماشین را شنیدم، شاید قرار بود مرا بکشد؟! شاید
وقت مرگم رسیده بود؟

همه چیز دلهره آور بود، موزیک پخش شد، شاید این مرد یک آدم
روانی بود که فقط با شنیدن این موزیک آدم می کشت؟!!

چه مرگ وحشتناکی داشتم! حتما در روزنامه می نوشتند دختری که
به طرز وحشیانه در جنگل کشته شد..

با توقف ماشین قلبم از سینه ام فرو ریخت.

درب ماشین باز شد و مرا از ماشین بیرون کشید، بوی عطر لعنتی اش
در مشامم پیچید

_چیه لال مونی گرفتی؟! نکنه سخته کردی?!!

شاید سخته کرده بودم! شاید..

چشم بند را باز کرد یکباره با دیدن قبر خالی چشمانم گشاد شدند

لب های داریوش به گوشم چسبید

_این قبر برای تویه، قراره حسابی توش داد و فریاد کنی..

این چه مردنی بود! قرار بود زنده زنده مرا دفن کند!؟

وحشت زده دستش را چنگ زدم

_نک..نک...! نک..ن! تو...روخدا!

ابروهایش را بالا انداخت

_باید قبل اینکه به پلیس زنگ میزدی فکر اینجاش و می کردی..

یکباره هولم داد و در قبر پرت شدم..

نفسم رفت و برنگشت

استخوان هایم تیر کشیدند... به راستی قرار بود اینطور بمیرم..

بیل را برداشت و من از ته دل جیغ کشیدم..

دیگر صدایم در نمی آمد و انگار نفس های آخرم بود.

یکباره دستی مرا از قبر تنگ و تاریک بیرون کشید.

چشمان سرخش را به صورتم دوخت، نفس هایش را روی پوستم حس

می کردم

دوباره بخوای منو دور بزنی واقعا چالت میکنم.

نور ماشینی چشمم را زد هادس از ماشین پیاده شد و با صدای خش

داری گفت:

چی شد؟! همه جا رو دنبالتون گشتم! سلیم گفت میان اینجا!

داریوش در ماشین را باز کرد مرا که مانند یک مرده ی متحرک بودم

داخل ماشین انداخت و گفت:

هادس، چرا دنبالم می گشتی؟!

در ماشین را بست ، می لرزیدم و صدایشان را می شنیدم

_این دختر کیه آقا!؟!

_نه دیگه.. قانون ها رو یادت رفت، سوال نپرس فقط باید بگی چشم.

دیگر صدا ها واضح نبودند، چیزی نشنیدم و چشمانم بسته شد....

چشم باز کردم و دو سیاهچاله رو به رویم قرار گرفتند.

با باز شدن چشمانم ابرو در هم گره زد

اتفاقات کذایی دیشب را به یاد آوردم و لرزی از بدنم گذشت، داشتم

فکر میکردم شاید تمام آن اتفاقات کابوس بوده اما درد شدید بدنم و

لباس های خاکی ام خلاف این را ثابت می کرد.

_خوبی!؟!

صدای خش دار مرد رو به رویم مرا به خودم آورد، خوب!؟! این حال

مضخرفم می توانست خوب باشد؟

جوابی ندادم و رویم را برگرداندم.

اضطراب تمام وجودم را تسخیر کرده بود، داشتم در این باتلاق تاریک
غرق میشدم و کمک رسانی نبود.. خواهرم غیب شده بود و این چه
حال مضخرفی بود

چرا اینجایی!؟

باز هم سوالش جوابی نداشت.

لحظات وحشتناک دیشب یک لحظه از مقابل چشمانم کنار نمی رفت.

صدای فندک زدنش را شنیدم و بعد از ثانیه ای صدای خودش

نمیخوای حرف بزنی!؟

لب جناندم

_چیزی نمی دونم، فقط میخوام از این کابوس بیدارشم.

با یک پک عمیق ریه هایش را پر از دود سیگار کرد

با داریوش چیکار کردی؟

اشک نیش زد به چشمانم

_اومد منو از خونه ام دزدید..

صدایم از بغض لرزید

_آخه.. من کسی رو ندارم کمکم کنه.

ظاهرش کلافه شد، از جایش بلند شد و گفت:

_نمیزارم داریوش بهت آسیبی برسونه!

با نگاهی که حالا رنگ تعجب گرفته بود نگاهم را به نیم رخش دوختم،

هر لحظه بیشتر مطمئن می شدم که او فراز هست

_چرا خود واقعیت و مخفی کردی فراز!؟

مردمک هایش تکان خورد بعد از لحظه ای سکوت صدای خنده اش در

اتاق پیچید

_فکر کنم توهم زدی دخترجان ، چند بار بگم اشتب زدی!

توهم نزده بودم، حتی خنده اش هم همان بود

چشمان خیسم از صورتش جدا نشد و در همان حال گفتم:

راست می گی! اگه قبلا فراز بودی دیگه نیستی! چشمام مثل قلبت

سیاه شده..

باز هم خندید و از اتاق خارج شد

دچار یک خفقان شده بودم، راه تنفسم بسته بود، کلافه از جایم بلند

شدن و بغض ها در چشمانم منفجر شدند.

پرده را کشیدم و داریوش را دیدم با یقه ی پیراهنی باز که در دست باد

تکان میخورد، دستم را روی میله گذاشتم

این روانی چه از جانم می خواست!؟

به سمت پنجره برگشت و لحظه ای با تیر نگاهش زهره ام برد پرده

میان دستانم شل شد و عقب رفتم.

روی تخت نشستم و اشک از گوشه چشمانم راه گرفت، چند دقیقه

بیشتر نگذشته بود که درب با صدای مهیبی باز شد.

با دیدن داریوش باز هم ترس به جانم افتاد درب را پشت سرش بست و

روی کاناپه نشست

_اگه خواهرت بیاد میزارم بری.

به خودم جرات دادم و لب جنباندم

_می ترسم بلایی سرش..

گوشی اش را از جیبش برداشت و به سمتم گرفت.

_بین..

نگاهم را به عکس نیمه برهنه اش دوختم که شاد و خندان کنار مرد

غریبه ای بود، مردی که صورتش در عکس دیده نمی شد

پیامش را خواندم و همان لحظه صدای داریوش را شنیدم

_میبینی که شاد و شنگوله.

پایش روی زمین ضرب گرفته بود

_تا وقتی بخوام باید اینجا بمونی،اگه بری پیدات میکنم وقتی هم پیدات

کنم ذره ذره با جونت جواب پس میدی.

از اتاق خارج شد و درب را محکم پشت سرش بست.

داریوش

به اتاقم رفتم و گفتم هادس را به اتاقم بفرستند.

طولی نکشید که به اتاقم آمد نگاه خیره و عصبی ام را به صورتش

دوختم

_اون جاسوسی که گفتم و پیدا کردی؟

سر بالا گرفت.

هنوز نه.

عضلات صورتم منقبض شدند و فریاد زدم

پیداش کن هادس، پیداش کن اگه قبل اینکه پیداش کنی یه ركب

دیگه ازش بخورم خودم خونتو میریزم!

ابروهایش در هم گره خورد

برو بیرون.

از اتاق خارج شد و من سرم را میان دستانم گرفتم.

رگ گردنم تند و تند می پرید باید هرچه زودتر پیدایش میکردم.

تلفنم را برداشتم و باز هم نگاهم را به عکسش دوختم.

خود شکنجه بود، عشقم به این زن باعث نابودی ام شده بود ، کف
دستم را محکم از روی تیغه ی بینی تا چانه ام کشیدم با عضلاتی درهم
تلفن را روی میز انداختم.

چند ساعتی گذشته بود که با صدای درب به خودم آمدم

اجازه ی ورود دادم و هادس را دیدم

_فکر میکنم جاسوسی که دنبالشین رو پیدا کردم.

گوش هایم تیز بود ، تیز تر از هر زمانی!

_اون کیه!؟

_مونا.

در فکر فرو رفتم و سعی کردم همه ی جورچین ها را کنار هم بگذارم،

آن ساعت جز مونا کسی در هتل نبود،اما باز هم نمی توانستم مطمئن

باشم کار مونا باشد، او خیلی سال بود که برایمان کار میکرد. لب

جنابدم

– چرا فکر میکنی کار اونه؟!

– میدونید که جز اون کسی توی اون ساعت هتل نبود، بابک هم به طرز مشکوکی مسموم شده بود و نتونست بیاد سرکار، گفت با غذایی که مونا براش برده مسموم شده، از همه مهم تر دوربین ها یک شب قبل این اتفاق از کار میفته! و قرار بود روز بعد برای نصب دوربین ها بیان اما نیومدن میدونید چرا؟!

ذهنم داشت همه ی قسمت های ناقص را کنار هم میگذاشت

– چرا؟!

یک زن از هتل باهاشون تماس گرفته و گفته اون روز برای نصب نیان و نصب دوربین ها به تاخیر افتاده.

دستم مشت شد و هادس ادامه داد

_توی اون ساعتی که از هتل باهاشون تماس گرفته شده به جز مونا
هیچ خانومی توی هتل نبوده.

فکم لحظه به لحظه فشار بیشتری به دندان هایم وارد می کرد.

_بیارش اینجا.

_نه آقا.

ابروهایم در هم شد

_اگه بفهمه ما میدونیم اون جاسوسه همه چیز خراب میشه، باید
پیشش نقش بازی کنیم تا دستش و رو کنیم تا بفهمیم برای کی کار
میکنه هنوز وقتش نرسیده کارت ها رو رو کنید نباید عجله کنید،
منطقی فکر کنید نه با کینه و خشم.

حق با او بود، سلیم آدم درستی را انتخاب کرده بود ، هادس باهوش بود.

مردمک هایم ریز شدند و او ادامه داد.

_شاید بهتره بهش نزدیک شین، تا بتونید به دشمنتون نزدیک شین.

حتی برای نگاه کردن به آن دختر باید کفاره میدادم

اما حق با او بود .

نفسم را بیرون فرستادم و گفتم:

_اگه الان رو به روم بود تضمینی برای زنده بودنش نبود اما باشه..

بعد از کمی مکث ادامه دادم

_هادس تو، توی این مدت کم اعتمادم و جلب کردی، از حالا به بعد توام

مثل سلیم رفیقمی.

_وظیفمو انجام دادم آقا.

یک نخ سیگار برداشتم و گفتم:

_آقا نه ما رفیقیم مرد، بگو داریوش.

سر تکان داد میخواست از اتاق خارج شود اما لحظه ی آخر انگار

پشیمان شد که به سمتم برگشت

_راستی...اون دختر... که توی اتاقه..

نفس آتشینم را بیرون فرستادم

_خب..

_اون دختر با دختری که لبتاب و دزدیده نسبتی داره؟؟

نگاهم را به نقطه ی دیگری دوختم

_خواهرشه.

_میخوای تا کی اینجا نگهش داری!؟

دود سیگارم را بیرون فرستادم و اخم کردم

_اون دختر تا هر وقت بخوام اینجا می مونه، راجع به اون هیچ سوالی
نپرس هادس.

سر تکان داد و از اتاق خارج شد.

طلوع

پلک هایم داغ و سنگین بود.. سانت به سانت تنم به عرق نشسته بود

..انگار تب داشتم..روی تخت نشسته بودم، از ترس می لرزیدم، کی از

اینجا خلاص می شدم؟ هر لحظه می ترسیدم یکی از آن مرد های

وحشی و پر خطر به اتاقم بیاید.

از ترس نمیتوانستم پلک روی هم بگذارم، چشمان بی خواب و خسته ام

خیره به در بود

ساعت ها خیره به در مانده بودم و نفهمیدم کی چشمانم گرم خواب

شد

با حس لمس سر انگشتانی روی پوستم چشم باز کردم در آن تاریکی

مطلق دو چشم مشکی داریوش را دیدم ، با ابروهای در هم گره خورده

دکمه های پیراهنم را باز می کرد

رمان گاروت به نویسندگی محیا سودانی جزء رمان های اختصاصی

اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا

فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و

شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود

رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و

مطالعه کنید.